

فلسفه و علوم انسانی^۱

غلامعلی حدّاد عادل^۲

پذیرش مقاله: ۱۳۹۶/۱۲/۱۵

دریافت نسخه نهایی: ۱۳۹۶/۱۲/۱۳

دریافت مقاله: ۱۳۹۶/۰۹/۱۲

علوم انسانی کنونی ما در دانشگاه‌ها محصول تمدن جدید غربی است. ما، در سنت علمی خود، چیزی به نام علوم انسانی، به صورتی که امروزه در دانشگاه‌ها مرسوم است، نداشته‌ایم و آن را از غرب اخذ کرده‌ایم. این واقعیت را باید پذیرفت که علوم انسانی کنونی ما، در دانشگاه‌ها، پدیده‌ای وارداتی است. البته وارداتی بودن بدان معنا نیست که تمام آن باطل یا غلط است. بحث این است که از آن ما نیست و از جای دیگری آمده است. تمدن غرب، تقریباً پس از رنسانس، به سمت و سویی رفته که راهش به کلی از تمدن اسلامی جدا شده است. یک جلوه بارز این تمایز همین علوم انسانی امروز غربی است که بر همه جهان سیطره افکنده است. دکتر احمد فردید سخنی دارد با این مضمون که «تمام تمدن‌های غیر غربی در دنیای امروز در حکم "ماده" اند برای "صورت" تمدن غربی». کسانی که در فلسفه معنای صورت و ماده را می‌دانند و به این عبارت که «شیئیت شیء به صورت آن است نه به ماده آن» توجه دارند، تصدیق می‌کنند که این سخن، سخن تأمل برانگیزی است. اگر با چنین فهمی از صورت و ماده در این سخن تأمل کنیم درمی‌یابیم که مراد فردید چه بوده است. وی می‌گفت تمام تمدن‌های غیر غربی در دنیای امروز برای «صورت» تمدن غربی «ماده» شده‌اند. یعنی صورت و ماده خودشان مجموعاً تبدیل شده است به ماده‌ای تا صورت تمدن غربی روی آن ماده سوار بشود.

در غرب، همه علوم با فلسفه ارتباط دارند. دکارت حرف مهمی دارد و می‌گوید «این متافیزیک یا فلسفه، تنه درختی است که شاخ و برگ آن علوم است و این

۱- سخنرانی دکتر غلامعلی حدّاد عادل در دانشگاه شیراز به مناسبت روز جهانی فلسفه.

۲- دانشیار دانشگاه تهران، تهران، ایران؛ hadel@ut.ac.ir

ریشه‌ای در خاک دارد، ولی از این تنه، علوم متنوع سر برآورده است». اجازه بدهید با مثالی رابطه علوم و فلسفه را روشن‌تر بیان کنیم. واقعیت این است که علوم تجربی (فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی، و مانند آن)، همه، مبانی فلسفی دارند. علمی که قبل از علوم جدید بوده‌اند - مانند آن طبیعیاتی که قبل از طبیعیات نیوتنی مطرح بود - آنها هم مبتنی بر نوعی مبانی فلسفی بودند. وقتی که مبانی فلسفی عوض شد، علوم هم دگرگون شد. فی‌المثل، در علم فیزیک هیچ‌گاه استاد فیزیک بحث نمی‌کند که ماده چیست. اول روزی که معلم فیزیک سر کلاس می‌رود می‌گوید که علم فیزیک از خواص ظاهری ماده حکایت می‌کند و از حرکت و حرارت و الکتریسیته و مانند این‌ها سخن می‌گوید، اما نمی‌گوید ماده چیست. این سؤال که «ماده چیست» یک سؤال فلسفی است. هستند فیلسوفانی مانند برکلی که استدلال می‌کنند ماده وجود ندارد و می‌گویند تصور ماده، آن‌گونه که ما در ذهن داریم، یک توهم است. راسل، که مخالف برکلی است، در کتاب *مسائل فلسفه* (راسل، ۱۳۴۷، صص ۶۲-۶۱). می‌گوید شبهاتی که برکلی در اثبات اینکه ماده را نمی‌توان ثابت کرد وارد کرده، پاسخ دادنش در نهایت دشواری است. خلاصه آنکه مسائلی که در علوم بدیهی است و بنیاد و پایه علم فرض می‌شود، در فلسفه به‌منزله آغاز بحث و تفکر است. این‌گونه مباحث، به‌ویژه، در غرب خیلی جدی مطرح بوده است. در غرب، خصوصاً بعد از رنسانس، از جمله، در باب ماهیت زمان و مکان بحث‌های زیادی شده است. فیلسوفان این سؤال را به‌صورتی جدی مطرح کرده‌اند که «زمان چیست؟». در باب همین مفهوم اولیه و پایه در علوم، دیدگاه‌ها و نظریات مختلفی مطرح است. دانشمندی مانند نیوتن در باب زمان و مکان یک مبنا داشته است و فیلسوف معاصر او، لایب‌نیتس، مخالف با او، مبنا دیگری داشته است. کانت هم مبنا دیگری عرضه می‌کند. قطعاً این بحث‌های فلسفی که در باب زمان و مکان مطرح شده در پیشرفت علوم تجربی مؤثر بوده است. اگر آنها این کندوکاوها را نکرده بودند، علوم تجربی جدید در غرب پدید نمی‌آمد. مثال دیگر، مفهوم «حد» در ریاضیات است. با مراجعه به کتاب‌های تاریخ علم و فلسفه علم می‌توان دانست که این بی‌نهایت کوچک‌ها و این مفهوم حد را چه کسی مطرح کرده و از کجا آمده است. این‌ها را فیلسوف‌ها بحث کرده‌اند. پس علوم طبیعی مبانی فلسفی دارند.

رابطه علوم انسانی با فلسفه از این هم مهم‌تر و پیچیده‌تر است و این مسئله مهم همان چیزی است که ما از آن غافلیم. همان‌طور که علوم تجربی بر فلسفه مبتنی است، علوم انسانی نیز بر فلسفه مبتنی است. جان کلام من این است که علوم انسانی غربی مبتنی بر یک فلسفه و یک نوع نگاه است به خدا و جهان و انسان. از رنسانس به بعد، از دکارت به بعد، از «من فکر می‌کنم پس هستم» به بعد، نگاه به مسائل فلسفی در غرب سمت‌وسوی دیگری پیدا کرد و از دل آن نگاه بود که این علوم انسانی جدید پدید آمد.

یکی از خصوصیات این نگاه جدید فلسفی، جدا کردن وجود و هستی و هستی‌شناسی از بحث معرفت است. چنین چیزی در فلسفه اسلامی اتفاق نیفتاده، ولی در غرب این دو از هم جدا شده‌اند. نتیجه این جدایی هم اومانیزم و انسانی‌گرایی و انسان‌بنیادی است. وقتی که دکارت گفت «من فکر می‌کنم پس هستم»، هستی را فرع بر فکر و شناخت و معرفت خود قرار داد. یعنی از انسان آغاز کرد و به هستی رسید و این سنگ اول بنای اومانیزم بود. ژیلسون، در کتاب *تقدّم تفکر فلسفی غرب*، بیان می‌کند که در یکی از شهرهای اروپا مجسمه دکارت را گذاشته‌اند که با دست خود به راهی اشاره می‌کند که همان راه آینده غرب بوده است. با همین جمله «من فکر می‌کنم پس هستم» جدایی هستی‌شناسی از معرفت، در فلسفه غرب اتفاق می‌افتد و به تدریج آثار خود را آشکارتر می‌کند. در کانت این جدایی به شکل بارزی تبلور پیدا می‌کند. نتیجه آن می‌شود اصالت انسان و اومانیزم، و جلوه آن در زندگی اجتماعی و در سیاست می‌شود سکولاریسم. این امور، که در همه انواع علوم انسانی غربی مشترک است، نگاه تازه انسان غربی به هستی و خدا و معرفت و جهان و انسان است. از دل چنین نگاهی در غرب یک انسان‌شناسی پدید آمد و از دل آن انسان‌شناسی انواع فلسفه برای انواع علوم انسانی اجتماعی غربی پیش آمد. ستون‌های علوم انسانی غرب، که علوم انسانی ما نیز روی آنها استوار شده، همین‌ها هستند. هریک از رشته‌های روان‌شناسی، جامعه‌شناسی، سیاست، هنر، علم اخلاق، حقوق و ... در غرب پشتوانه‌ای دارد که فلسفه آن علم است. فلسفه سیاست، فلسفه هنر، فلسفه اخلاق، فلسفه روان‌شناسی، فلسفه علم و مانند این‌ها. این فلسفه‌ها شاخه‌هایی هستند روئیده بر شاخه ستبر انسان‌شناسی و خود این شاخه ستبر از دل متافیزیک غربی سر برآورده است.

حال خوب است پیرسیم در کشور ما چه اتفاقی افتاده است؟ سال‌هایی که مفهوم دانشگاه و در پی آن خود دانشگاه وارد ایران می‌شد، هیچ نگاه انتقادی که به ما قدرت انتخاب بدهد وجود نداشت. دانشگاه به معنای غربی آن در ۱۲۶۸ هجری قمری وارد ایران شد. سه سال بعد از شروع سلطنت ناصرالدین شاه قاجار به همت امیرکبیر «دارالفنون» افتتاح شد. البته در دارالفنون مهندسی و پزشکی و علم توپخانه و فنون نظامی درس دادند، زیرا در جنگ‌های ایران و روس، ایرانی‌ها احساس کرده بودند که آن‌سوی دنیا اتفاقی افتاده که در این‌سو نیفتاده و برای آنکه عقب نمانند تکانی خوردند تا مشکل عقب‌ماندگی در صنایع و فنون نظامی را رفع کنند. در آن موقع، تشخیص این بود که ما در رشته‌های مهندسی و شیمی و فیزیک و ریاضی عقیم و محاسبات نظامی هم بر اساس ریاضیات است و این‌ها را نمی‌دانیم. بنابراین، معلمان و استادان مهندسی و علوم تجربی و پزشکی را از اروپا به ایران آوردند. این علوم هم کارایی خود را نشان داده بود. امیرکبیر مواجهه با تمدن غربی را این‌گونه آغاز کرد. ایرانی‌ها در آن زمان شیفته تمدن غرب بودند. به تدریج این تصور پیش آمد که همان‌طور که غربی‌ها در فیزیک و شیمی و نجوم و مهندسی پیشرفت کرده‌اند و راه درست را پیدا کرده‌اند، هر چیز دیگر هم که در غرب هست این‌گونه است. در چنین فضایی و در ادامه چنین نگاهی بود که تقی‌زاده، که از پرچم‌داران مشروطیت بود، گفته بود ایرانی‌ها باید از فرق سر تا ناخن پا فرنگی شوند. این سخن امروزه به گوش ما حرف خیلی سنگینی است، ولی در فضای آن زمان خریدار داشت. دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ تأسیس شد. قبل از تأسیس دانشگاه تهران هم درس‌های غربی ترجمه شده بود و در مدرسه سیاست و حقوق و جز این‌ها تدریس می‌شد. درست در شرایطی که تفکر دینی و حوزه‌های دینی تحت فشار دیکتاتوری رضاخانی در نهایت انزوا و استیصال بودند. در چنین وضعی دانشگاه آغاز به کار کرد. دانشکده فنی و علوم و معماری و هنرهای زیبا و پزشکی و ... کارشان را شروع کردند. حالا وقت آن رسیده بود که درباره علوم انسانی هم کاری کنند. عده‌ای به فرانسه و آلمان و انگلستان و کمی بعدتر به امریکا رفتند و هرکس سر کلاس هر استادی که رفت، هر چقدر خوانده و فهمیده بود، جزوه و کتاب آن را به ایران می‌آورد. یکی روان‌شناسی را شروع کرد و یکی جامعه‌شناسی و یکی تاریخ و این علوم در ایران سابقه نداشت. ما در سنت خود ریاضیات داشتیم، علوم طبیعی هم داشتیم، ولی

علوم انسانی به این معنا نداشتیم. تلقی دانشگاهیان از این علوم انسانی چه بود؟ همان تصویری که راجع به درستی و اتقان فیزیک و ریاضی داشتند، همان را به علوم انسانی تسری دادند. در آن زمان هیچ‌کس نپرسید که این علوم انسانی از کجا آمده است و مبانی آن چیست. یکی از آلمان آمده بود با تفکر فلسفی آلمان و یکی از فرانسه و ... و آن تفکر فلسفی‌ای که عمدتاً پشت سر همه آنها بود و از قرن ۱۹م قوت یافته بود پوزیتیویسم بود. این خودآگاهی وجود نداشت که فلسفه و مبنایی که پشت سر این‌هاست چیست و چرا باید این‌ها را پذیرفت. در اینجا من نمی‌خواهم بگویم که این‌ها را باید می‌پذیرفتیم یا نباید می‌پذیرفتیم، بلکه می‌خواهم بگویم ما حق داشتیم از همان آغاز از مبانی این علوم و از ریشه‌های آنها سؤال کنیم. اما متأسفانه این خودآگاهی فکری و فلسفی در آن زمان در جامعه ما وجود نداشت و کسی نبود که قدری تردید کند و از پشت‌صحنه و کارگردان و اهداف این علوم سخنی به میان آورد. اصلاً این نوع تفکر انتقادی مطرح نبود. همه تصور می‌کردند که همان‌طور که پزشکی از غرب آمده است و می‌گوید اگر کسی بیمار شد فلان دارو را بخورد تا بهبود بیاید و ما هم خورده‌ایم و بهبود یافته‌ایم، همین‌طور هم سخن متخصصان علوم انسانی در روان‌شناسی و جامعه‌شناسی و اخلاق و ... هم درست است. در جامعه ما چنین اتفاقی افتاد.

حرف امروز ما در تحول علوم انسانی این است که ضرورت دارد ما به این خودآگاهی برسیم. اگر می‌خواهیم علوم انسانی غربی را بپذیریم، نخست باید بدانیم که مبانی آن چیست. شرط اول قدم همین است. بعد از شناخت آن مبانی، باید در آنها تأمل کنیم. ما حق داریم در تفکر عقلانی استدلال و ریشه‌یابی و بحث کنیم. اگر فلسفه چیزی را نپذیرفتیم، دلیل ندارد که نتیجه و میوه آن را بپذیریم. پس رشدی که امروز در جامعه ما نسبت به یکصد سال پیش اتفاق افتاده این است که فرصتی پیدا کرده‌ایم تا، از ظاهر علوم انسانی، یک دو گام عقب‌تر برویم و عمیق‌تر شویم و در فلسفه‌های این علوم درنگ و تأمل کنیم. اکنون هنگام آن است که از خود پرسیم آیا ما هم فلسفه‌ای داریم؛ آیا ما هم در ایران نگاهی به هستی و جهان و انسان داریم؛ آیا ما هم طرز تلقی و شیوه فهمی از وجود و معرفت و انسان داریم یا نه؟ این مسلم است که ایران مهد فلسفه است. در جهان اسلام، تنها اقلیمی که تفکر فلسفی هرگز در آن از هم گسیخته نشد، ایران بوده است. در سایر جوامع اسلامی، تفکر فلسفی

فراز و فرود داشته و حتی گاه در بعضی ممالک چندین قرن فلسفه در بعضی ممالک تعطیل بوده است. اما در ایران هیچ وقت این اتفاق نیفتاده است. اگر کسی از فلاسفه حوزه علمیه بپرسد که شما نزد چه کسی فلسفه خوانده‌اید و، بعد، برود استادان این استادان را پیدا کند و برگردد به عقب، می‌تواند این سلسله سند و این زنجیره استادان را تا ابن سینا بشناسد. کاملاً معلوم است که در طول این هزار سال چه کسانی این مشعل را در دست داشته و آن را به دست چه کسان دیگری داده‌اند. این امری است که غربی‌ها هم به آن معترف‌اند. نکته مهم دیگر این است که فلسفه در ایران ایستا نبوده و رشد و تحول پیدا کرده است. به طور مثال، حکمت متعالیه ملاحظه بر سه اصل اساسی استوار است: اصالت وجود، وحدت وجود، تشکیک وجود. تشکیک یعنی درجه‌بندی وجود، سلسله‌مراتب داشتن وجود؛ این مبنای فلسفی به کلی از فلسفه غربی جداست. آن اتفاقی که در غرب افتاده و به تفکر ایده‌آلیستی منتهی شده است، اصلاً در تفکر و فلسفه اسلامی نیفتاده است. سؤال مهم این است که ما با این سنت فلسفی خود باید چه بکنیم؟ آیا فلسفه را هم مانند طب سنتی باید کنار بگذاریم؟ وقتی طب جدید وارد ایران شد، اگر کسی صحبت از طب سنتی می‌کرد، می‌گفتند این‌ها خرافات است و ترویج آن جرم است. آن روزی که دانشکده پزشکی تأسیس شد کسی جرئت نکرد بگوید که خود ما از قدیم علم طب داشته‌ایم تا یکی بیاید درباره‌اش تحقیق کند و آن را درس بدهد، بلکه آن را تعطیل کردند. نتیجه آن شد که شکسته‌بند رفت و در دکان قصابی کارش را ادامه داد. آنها معتقد بودند که این طب سنتی اگر هم روزگاری کارایی داشته، اکنون کارایی ندارد و باید تعطیل شود (برخلاف چینی‌ها که طب سنتی خود یعنی همان طب سوزنی را حفظ کردند و امروزه عالمگیر هم شده است). آیا ما باید با فلسفه اسلامی هم چنین برخوردی بکنیم؟ یا اینکه دست کم فلسفه اسلامی را درست بفهمیم و اگر هم می‌خواهیم آن را رد بکنیم بفهمیم که چه چیزی را رد می‌کنیم. امروز در عده‌ای از متفکران و اهل علم دانشگاهی و حوزوی ما چنین انگیزه‌ای به وجود آمده است. آثار و نشانه‌های این انگیزه به جد گرفتن حکمت و فلسفه اسلامی و محدود نماندن این فلسفه به حوزه‌های علمیه و مطرح شدن آن در دانشگاه‌ها و باز شدن باب گفت‌وگو میان حوزه و دانشگاه است. بنده که سال‌هاست معلم فلسفه کانت در دانشگاه هستم، از سر تحقیق می‌گویم که یکی از میدان‌های گفت‌وگو بین فلسفه اسلامی و فلسفه غربی

همین مباحثی است که کانت مطرح می‌کند. اگر فلسفه اسلامی به‌جد گرفته شود، در مباحثی که کانت مطرح می‌کند، خیلی حرف دارد تا بگوید. این فلسفه ریشه عمیق دارد. ولی میان فلسفه اسلامی موجود و آنچه امروز در علوم انسانی بدان احتیاج داریم خلئی بزرگ وجود دارد. برای رسیدن از فلسفه اسلامی به علوم انسانی اسلامی راه دراز و سخت و ناپیموده‌ای در پیش است. فلسفه اسلامی عموماً در متافیزیک به معنای اعم و متافیزیک به معنای اخص (الهیات) بحث کرده است. حکمای قدیم در باب وجود بحث‌ها کرده‌اند. احکام وجود را در الهیات به معنای اعم گفته‌اند و بعد خدانشناسی و الهیات به معنای اخص را بیان کرده‌اند. اما فلسفه اسلامی خودش را به علوم انسانی نرسانده است تا مثلاً بگوید که فلسفه هنر چیست. بالاخره هنر در عالم وجود دارد و در عالم اسلام هم وجود داشته است. ما نرسیده‌ایم فلسفه اسلامی برای هنر یا برای اخلاق چیست؟ البته ما علم اخلاق داشته‌ایم؛ اخلاقیات هم داشته‌ایم؛ اما فلسفه اخلاق به‌صورتی که پاسخ‌های مبنایی مسائل اخلاقی را بدهد در سنت فلسفی ما تبلور پیدا نکرده است. همین‌طور است فلسفه سیاسی، فلسفه حکومت، مسائل اجتماعی، حقوق و مانند این‌ها. همه این‌ها حلقه‌های مفقوده است. این‌ها کارهایی است که باید شروع بشود و این را هم باید دانست که علم این‌گونه نیست که با بخشنامه و طرح و پروژه و در شش ماه و یک سال به نتیجه برسد. مثل درختی است که باید آن را کاشت، آب داد، از آفت حفظ کرد تا از آفتاب نور بگیرد و رشد کند و بارور بشود. ممکن است روزی که میوه دهد من و شما نباشیم. این کار، سازوکار و ساعت و تقویم خودش را دارد. به قول مولانا «مهلتی بایست تا خون شیر شد». ما باید در چنین جاده‌ای بیفتیم.

امروز ما باید از فلسفه اسلامی موجود به سمت انسان‌شناسی اسلامی برویم و از انسان‌شناسی اسلامی به سمت آنچه به فلسفه‌های مضاف موسوم شده برویم تا بتوانیم علوم انسانی سازگار با مبانی فکری اسلامی را استخراج کنیم. این به معنای این نیست که الزام و تحمیلی در کار است؛ ابداً این‌گونه نیست. اگر کسی نخواهد که قبول کند و در اثبات نظر خود استدلال کند هیچ اشکالی ندارد؛ استدلالش را عرضه کند. مهم این است که بدانیم که چه می‌خواهیم و داریم چه می‌کنیم. «تحوّل» در علوم انسانی هرگز به معنای «تعطیل کردن» تدریس و تحقیق در علوم انسانی غربی نیست. فی‌المثل در فلسفه، ما می‌گوییم اجازه بدهید در کنار فلسفه غربی،

فلسفه اسلامی هم تدریس شود. این حداقل چیزی است که ما می‌خواهیم. و البته «نحن ابناء الدلیل»؛ اگر کسی استدلال کرد که این فلسفه اسلامی ادعایش باطل است، فلسفه اسلامی خودبه‌خود کنار خواهید رفت. ولی اگر فهمیدیم که چنین نیست، آن وقت است که باید به این ریشه‌ها بازگردیم.

باری، اگر مراقبت کنیم و حقیقت‌جو باشیم و یکدیگر را با شعارهای سیاسی و حرف‌های سطحی و تهمت و اتهام آلوده و متهم نکنیم و از آفت فضای مجازی هم مصون بمانیم، فضا و امکانی فراهم شده است برای نگاهی تازه از سر خودآگاهی به علوم انسانی که ما تاکنون در برابر آن منفعل بوده‌ایم.

منبع:

۱- راسل، برتراند. *مسائل فلسفه*. ترجمه منوچهر بزرگمهر (۱۳۴۷)، ص ۶۲-۶۱. تهران: خوارزمی.